

شان راشکسته، مدال و جایزه‌ی داده یا خون شان را ریخته، ارشادشان کرده، به تعزیرشان کشیده، اغوای شان نموده یا دم به دم به ناموس فکری آنها تجاوز کرده است. داستان مکرری که دستکم از زمان مشروطه، یا شاید بهتر باشد بگوییم از زمان تأسیس دارالفنون، یا از زمان کشتار و سرکوب جنبش روشنگر باب به دست صدراعظم روشنگر قدرت مدار، تاریخ روشنفکری مدرن ما را رقم می زند.



روشنفکران، روشنگری، و انقلاب

به مناسبت سی‌امین سالگرد انقلاب بهمن پنجاه و هفت

عبدی کلانتری

بحرانی فرامی رسد، گردبادی در می گیرد، روشنفکران به میان هیاهو و غوغا پرتاب می شوند، و از خود می پرسند «مسئولیت روشنفکری»ی ما چیست، چه باید کرد؟ یک جنگ استعماری، یک نبرد آزادی بخش، یک کودتا، یک انقلاب، یک جنبش حقوق مدنی — چه باید کرد؟ روشنفکر

کار روشنفکری و قدرت

نوشته‌ی عبدی کلانتری

در اینکه «قدرت» چیست و در کجای سامان اجتماعی لانه کرده، روشنفکران آراء یکسان ندارند. در اینکه خود «روشنفکر» کیست و در چه مرحله از تاریخ و به چه منظور پا به عرصه‌ی اجتماعی نهاده نیز اتفاق نظری وجود ندارد. در نتیجه، اندیشیدن در باره‌ی رابطه‌ی روشنفکر و قدرت می تواند ما را از دهها مسیر به صدها نتیجه‌ی مختلف یا متضاد بکشاند. حاصلی ندارد اگر اینجا به شیوه‌ی درسنامه‌های دانشگاهی تعاریف را ردیف کنیم یا شاخ و برگ‌های فرعی‌ی بسیار، بدون آنکه از خود بیرسیم به دنبال چه می گردیم، چرا رابطه با قدرت نزد روشنفکر ایرانی در این برهه از زمان همچون یک «امر بفرنج» به نظر می رسد، یا که باید به نظر رسد. چرا مثلاً از رابطه‌ی زنان با قدرت نمی پرسیم، یا رابطه‌ی جوانان، یا کارگران، یا بازاریان، یا سایر اصناف؟ روشن است که این پرسش را خود روشنفکران [ایرانی] اند که در مقابل خود گذاشته اند؛ روشنفکرانی که به نحوی «آلوده»ی سیاست شده اند، از قدرت بازی خورده اند، بر قدرت قیام کرده اند، با قدرت کنار آمده اند، از قدرت بیرون رانده شده اند، بر قدرت سوار شده اند، قدرت سوار آنها شده است، قدرت مسخ شان کرده، قدرت معروف شان کرده، قدرت اخته شان کرده، قدرت فربه شان کرده، بلندگو و منبر به آنها داده، یا قلم

آستین‌ها را بالا می‌زند و، به قول سارتر، دست‌ها را آلوده می‌کند؛ با والاترین آمال! گردباد فرو می‌نشیند، غائله می‌خوابد، و نتیجه‌ی کار، در اکثر موارد، همانی نیست که روشنفکر در طلب اش بوده. مغبون، حالا یک گام به عقب بر می‌دارد و از حاشیه می‌پرسد، «کجای کار خراب بود، کجا را نخوانده بودم؟ چرا قدرت از لای انگشتان یاران سرید و به کف نابکاران افتاد؟ آیا خطا از من بود یا اشکال در خود "قدرت" است که در همه حال روشنفکر را به بازی می‌گیرد و بر زمین می‌زند؟»

«مسئولیت روشنفکری» یعنی چه؟

به خاطر می‌آوریم دوره‌هایی که روشنفکران ما متهم به بی‌عملی و کافه‌نشینی می‌شدند و دوره‌های دیگری که گناه عمل‌زدگی یا ایدئولوژی‌زدگی به پای شان نوشته می‌شد. این اتهامات از سوی خود روشنفکران می‌آمد. زیر تیغ دیکتاتوری، از خود انتظار داشتند به کدام یک از این دو ساز گوش فرا دهند؟ هرکس کلیشه‌ی خود را داشت و برحسب موقعیت به کارش می‌برد: «به هنگام جنایت ساکت نباید نشست!» یا «به گاه فریب و دغل، سکوت خود فضیلتی است!» شاید در شرایط اختناق سیاسی مزمز، «مماشات با قدرت» هم در کنار «افسون قدرت» یا «وسوسه‌ی قدرت» یکی دیگر از خصوصیات روشنفکر جهان‌سومی باشد. این هردو خصلت اخلاقی، میراث تاریخی‌ی شیعه نیز هست که در ناخودآگاه بسیاری از ما خلیده. تقیه یا شهادت؟ جهاد یا بیعت؟ روشنفکران، مثل سلمانی‌های بی‌مشرتی که سربیکدیگر را اصلاح می‌کنند، دوست دارند راجع به «خیانت» و «خدمت» روشنفکران سر یکدیگر را بخورند!

دوره‌هایی پیش می‌آید که در میان روشنفکران شعار «پایان عصر ایدئولوژی» کلیشه‌ی روز می‌شود. آیا امر سیاست (تدبیر قدرت) بدون ایدئولوژی امکان‌پذیر است؟ این شعار یک بار در غرب به دنبال فروکش جنبش‌های اعتراضی دهه‌ی ۱۹۶۰ باب شد؛ بار دیگر هم در سالهای آخر قرن پیشین در «شرق» به دنبال فروریزش نظامهای اتحاد شوروی و اروپای شرقی. این روزها، جوانان معترض در ایران را می‌ستایند زیرا آنها ظاهراً برخلاف «نسل ما» اسیر این یا آن ایدئولوژی نیستند. این جوانها «فقط» آزادی می‌خواهند. کسانی که این شعار را می‌دهند یا به کلی از دست روشنفکران نسل پیش شاکی اند یا خود به عنوان روشنفکر، در فصل پاییزی عمر، احساس می‌کنند سالهای جوانی را بیهوده هدر داده‌اند و مسئولیت این بی‌حاصلی، این سترونی اندیشه و عمل نزد تک‌تک آنها، به گردن چیزی به نام «ایدئولوژی» بوده است. حالا نرم و متین و اهل «تساهل» شده‌اند. لیبرال شده‌اند و فراموش می‌کنند که لیبرالیسم (و لیبرتاریانیسم) از قدیمی‌ترین ایدئولوژی‌های عصر مدرن است، حتا قدیمی‌تر از سوسیالیسم. در حالیکه از عمل‌گرایی و سیاست‌زدگی و آلوده شدن به «قدرت» می‌هراسیم، از روشنفکران انتظار «رهیافت» داریم، «راهکار» می‌طلبیم، «رهنمود» می‌خواهیم؛ می‌گوییم روشنفکر باید «آسیب‌شناسی» کند و «برون‌رفت» نشان دهد! با این عبارات کلیشه‌ای، کار روشنفکری می‌شود پیدا کردن راه حل.

شاید این ضرورت تاریخی یک صدسال اخیر ما بوده، همین چاره‌یابی معطوف به عمل، اما در دهه

های پس از انقلاب بهمن دیگر وقت آن رسیده که بپرسیم آیا «کار روشنفکری» در وهله‌ی نخست همین باید باشد؟ پاسخ من این است که نه! برای روشنفکر ایرانی، کار روشنفکری باید خود تفکر باشد. او در این زمینه است که همیشه کم می‌آورد. پس از صد و اندی سال تاریخچه‌ی روشنفکری نوین ما، این خود فکر است که به قدرت نیاز دارد. روشنفکری‌ی ما زور فکری ندارد. نشان داده که هنوز نمی‌تواند از مرحله‌ی وارد کننده و مونتاژ کننده به مرحله اندیشه ورزی پا بگذارد (از چند استثنا که بگذریم).

باید گفت اگر برخی از روشنفکران مدام با پرسش «چه باید کرد؟» سر و کله می‌زنند، این درگیری بیشتر از آنکه از مقوله‌ی کار روشنفکری باشد از جنس کار عملی و نیز ضرورت شرایط اجتماعی است. بهترین پاسخ برای «چه باید کرد؟» الزاماً از سوی یک روشنفکر نمی‌آید. شاید یک سیاستمدار کارگشته، یک حقوق دان، یک انقلابی حرفه‌ای، یک قاضی، یک کارشناس تعلیم و تربیت، یک اقتصاددان، یک جامعه‌شناس، یک استراتژیست حزبی، یا حتی هیأتی متشکل از چند متخصص و اهل فن بهتر بتوانند راه چاره‌ای برای یک معضل اجتماعی بیابند. روشنفکر هم می‌تواند در این حیطة‌ی عمومی نظری بدهد اما نباید انتظار داشت به دلیل روشنفکر بودن صائب‌ترین پاسخ از سوی او صادر شود. در قرن نوزدهم و بیستم، بنا به ضرورت فرارسیدن تجدد، صنف منورالفکران ما پا به عرصه‌ی وجود گذاشت و در صدر مشروطیت نیز بنا به ضرورت جلودار انقلاب شد، قانون نوشت، نهاد تأسیس کرد، مردم را بسیج نمود و سازمان داد. بعدها در مجلس و

کابینه و حزب و اتحادیه نقش بازی کرد و همین روال را ادامه داد تا به انقلاب بهمن رسید. با این روال، این صنف، به تعبیر مارکسیست ایتالیایی آنتونیو گرامشی، نقش «روشنفکر اورگانیک» را به خوبی بازی کرد. از همان صدر مشروطه نیز با دسته‌ی دیگری از کارکنان فکری به رقابت پرداخت که صنف مجتهدان شیعی باشد - خطیبان و فقیهان و متألهان و متشرعان - که با مسامحه می‌توان «روشنفکر سنتی» خطاب شان کرد (باز هم طبق طبقه بندی گرامشی). این‌ها بودند که سرانجام برنده‌ی بازی قدرت از آب درآمدند. پاسخ «چرا چنین شد؟» بخشاً (فقط بخشاً) این است که ما روشنفکران به اندازه‌ی کافی نیندیشیده بودیم یا در میان مان به تعداد کافی اندیشه ورز نداشتیم!

دعوت به عمل؟

کارل مارکس گفته‌ی مشهوری دارد که معمولاً به عنوان «دعوت به عمل» در میان روشنفکران تعبیر شده: «فلسوفان تاکنون جهان را به شکل‌های مختلف تعبیر کرده‌اند. اکنون وقت آن است که آن را تغییر دهند.» («تزهایی درباره‌ی فویرباخ») به عنوان گونه‌ای روشنفکر مارکسیست، پیشنهاد من این است که گفته‌ای از این دست نباید راهنمای کنونی روشنفکر ایرانی باشد. مارکس این گفته را در انتقاد از نوعی ماتریالیسم یک سوپه زده بود با این تأکید که سوپه‌ی فعال پراتیک ذهنی را از قضا ایده‌آلیست‌های کلاسیک آلمانی توسعه داده بودند؛ یعنی درست همان کسانی که ما ایرانی‌ها در عصر تجدد خویش هرگز نداشته‌ایم و حتا تا مدتها به چشم تحقیر در نمایندگان اروپایی‌ی آن نگریسته‌ایم. چهره‌های برجسته‌ی ایده‌آلیسم کلاسیک آلمانی، از

جمله کانت، فیخته، شلینگ، و هگل، همواره یک چشم شان متمرکز بر اوضاع سیاسی روز، به ویژه انقلاب کبیر فرانسه و برآیندهای آن بود. حتا در اثری به نهایت انتزاعی و دشوار فهم چون «پدیده شناسی روح»، رد پای انقلاب کبیر و واکنش هگل را به پراتیک روشنفکران انقلابی ای چون روبسپیر و دیگر ژاکوبن‌ها و ژیروندیست‌ها تشخیص می دهیم. امروزه روشنفکران برجسته‌ی اروپایی و آمریکایی، حتا آنانی که در ادامه‌ی سنت مارکسیسم اروپایی کار می کنند، وقتی که به بازانندیشی فلسفه‌ی روشنگری، مدرنیته، و شرایط تحقق آزادی می پردازند، بیشتر از آنکه مثلاً به امپریسیست‌های انگلیسی یا انسیکلوپدیس‌های فرانسوی سربزند، مدام به آثار همان ایده آلیست‌های کلاسیک آلمان باز می گردند. یورگن هابرماس در یکی از رساله های معروف خود به نام «تئوری و عمل» درباره‌ی پروژه‌ی خود می گوید هدف او توسعه‌ی دستگاهی نظری است که معطوف به عمل (action oriented) باشد. اما زمانی این کار را می کند که بر شانه‌ی غول‌های فکری و فلسفی اروپا ایستاده؛ ما در کشورمان حتا یک سنت ضعیف دانشگاهی در فلسفه یا علوم انسانی نداریم درحالیکه روشنفکران مان در هر بزنگاه تاریخی به ورطه‌ی «عمل» پرتاب شده اند. به کتاب فلسفه هم که سرک می کشیم به قصد یارگیری و از میدان بدر کردن حریف است!

شاید این گفته درست باشد که بیشتر روشنفکران در تحلیل نهایی در پی چیزی به نام «آزادی» اند و کار روشنفکرانه به نحوی با برقراری آزادی و به تعبیر گسترده تر رهایی انسانی

(human emancipation) ارتباط پیدا می کند. اما روشنفکر، در مقام روشنفکر، این کار را از راه اندیشیدن می کند. کار عملی او، پراتیک او، همان سوبه‌ی فعال و خلاق ذهنیت او یا نیروی نافذ پرسشگری اش است. در آزادی مطلق و در خلوت، بدون هیچ محذوریت بیرونی. او با مقاصد اخلاقی یا سیاسی پیشین سراغ «اندیشه» نمی رود. اندیشیدن به معنی یافتن «راه حل» نیست.

التزام به چه؟

پس جای «تعهد» و «التزام» کجاست؟ من در این گفته تضادی نمی بینم که، «روشنفکر می تواند ملتزم باشد، اما کار روشنفکرانه‌ی او در التزام چیزی نیست.» به گمان من می توان میان روشنفکر به عنوان شهروند و عضوی از دولت‌شهر یا جامعه‌ی سیاسی با «کار روشنفکری» تمایز قایل شد. در طول تاریخ، پرسش‌های خطیر اخلاقی هیچگاه از پیش رو کنار نرفته اند و نمی روند: پس از آشویتس آیا هنر امکانپذیر است؟ چگونه می توان در برابر تهدید بمب اتم، گرسنگی آفریقا، استعمار آسیا، یا نابودی محیط زیست «ساکت» بود و «فقط» کار روشنفکرانه کرد؟ فرض ناگفته آن است که کار روشنفکری به خودی خود حامل یا معطوف به ارزش‌های اخلاقی‌ی والا است و آن کس که کارفکری اش مستقیماً در جهت ارتقاء این ارزش‌ها نباشد، نمی تواند روشنفکر بماند. اما این خود روشنفکر است که می تواند حامل آن ارزش‌ها باشد یا نباشد، کار روشنفکری او، روشنی بخشیدن و پرتو افکندن بر تاریکی‌ها، کاویدن و درافکندن پرسش‌های بیشتر است. برای رساندن این نکته، به این تمرین فکری کوچک توجه کنید: ۱- کار روشنفکر یافتن شفای درد و صدور حکم اخلاقی

(یا سیاسی) است؛ ۲- کار روشنفکر پرسش از نحوه‌ی پدیدآمدن نسخه‌های شفاف‌بخش و شرایط امکان احکام اخلاقی است. حکم اول حیطة‌ی کار کشیش و کاهن و منتقد فرهنگ و سیاست (روشنفکر حوزه‌ی عمومی - اینتلیگنسیا) است و حکم دوم، به طور اخص به «کار روشنفکری» یا تفکر می‌پردازد که مستلزم استقلال از حیطة‌های دستوری، تجویزی، یا آرمانی است (تعهد به ... پیروی از ... التزام به ... وظیفه در قبال ... در خدمت ... سرسپردگی به ...).

این حکم شاید برای ما روشنفکران ایرانی چون و چرا بردار باشد. قصد من این نیست که برسانم «اندیشیدن» در عرش‌اعلایی کاملاً منتزع از شرایط مادی تولید خود، بریده از تعین و تاریخت، صورت می‌گیرد. در جامعه، جایی به نام «برج عاج» وجود ندارد. کار روشنفکری نیز از تعینات و وساطت یافته‌ی ایدئولوژیک (ناخودآگاه، ناپیدا، با واسطه) در امان نمی‌ماند. به گفته‌ی مارکس، «آگاهی هرگز چیزی مجزا از هستی‌ی آگاه نیست و هستی انسانها نیز همان فرایند زندگی عملی‌ی آنهاست.» (ایدئولوژی آلمانی). نکته آن است که ما نمی‌دانیم، در هر لحظه‌ی تاریخی، اندیشه و عمل (یا نظریه و پراکسیس اجتماعی) چه اندازه و به چه نحو با یکدیگر در آمیخته‌اند. این خود پرسشی است دایمی برای تفکر. کار روشنفکری در میان همه‌ی «کار»ها، از تعینات مادی بی‌واسطه‌ی کمتری برخوردار است، و «زور فکری» عمدتاً از درون اندیشه‌ورزی‌های نسل‌های پیشین و در پیچش و کشاکش با آنها به چنگ می‌آید.

زور فکری یک روشنفکر ارتباطی به وزن تعهدات شهروندی او ندارد. وقتی که از روشنفکر «برج عاج نشین» انتقاد می‌کنیم، انتقاد ما متوجه وجه روشنفکرانه‌ی یک فرد نیست بلکه می‌گوییم او مسؤولیت مشارکت در امر سیاسی (the political) را به کناری نهاده که تعریفی است از «عضو جامعه». ما می‌طلبیم انسانی که وجه تمایزش در فرهیختگی و اندیشه‌ورزی او است، همزمان «در صحنه» حضور داشته باشد، اما گاه فراموش می‌کنیم که این حضور، ملاک روشنفکری او نیست. اگر این نکته فراموش نشود، دیگر بدیهی خواهد بود که قبول کنیم روشنفکرانی که در ستادهای فکری و نهادهای تعیین خط مشی (پالیسی) و بنگاههای مشورتی اشتغال دارند و حقوق می‌گیرند، کار روشنفکری نمی‌کنند. آنها فقط «کارشناس» اند در خدمت سیاست‌هایی از پیش تعیین شده (مثلاً انستیتوی هوور واقع در دانشگاه استانفورد، بنیاد کارنگی، انستیتوی مطالعات خاور نزدیک در واشنگتن، و البته احزاب سیاسی به طور عام).

قدرت و حقیقت

میان کار اندیشگی و قدرت مفهوم دیگری قرار دارد به نام «حقیقت». به طور معمول گفته شده که اندیشمند کسی است که یافتن حقیقت را مد نظر دارد؛ کار فکری همان دریافت حقیقت و تمیز آن از کذب است. اما دیرزمانی است که اندیشمندان چون مارکس، نیچه، فروید، و شاگردان متأخر آنها به ما نشان داده‌اند که «حقیقت» را آن دیگری، یعنی قدرت پنهان، بر مسند می‌نشانند. در نتیجه، به نحو متناقض‌نمایی، کار روشنفکر نه جستجوی حقیقت، بلکه افشای آن، یا بهتر گفته باشیم، براندازی

«رژیم» حقیقت است. امور بدیهی و احکام پذیرفته شده از راه گفتار به ما داده می شوند و گفتارها خود بخشی از نظامهای بزرگتر گفتاری («دیسکورس» ها) اند که در هردوره بر فضاهاى فرهنگى یک جامعه غلبه دارند. «حقایق» ما را این دیسکورسها می سازند بی آنکه هرگز به مکانیسم آن خودآگاهی داشته باشیم. از طریق دیسکورسها است که مقهور قدرت می شویم. قدرت نامرئى نظامهای گفتاری است که کار روشنفکرى می تواند آنها را مرئى کند. کار روشنفکرى در اینجا — حتا اگر نیت رهایی بخشی هم نداشته، به کلی از انگیزه های اخلاقی و سیاسى بری باشد — به صرف پرسشگری و اصولیت شکنى، قدرت ستیز است. این جاست که کار روشنفکرى، بدون آنکه درگیر سیاست روز یا قدرت دولتى باشد، قدرتها را خلع می کند و قطعیت را از آنها می ستاند. نه تنها اصول اعتقادى رسمى، باورهای دیرپای سنتى، و انواع نظامهای اعتقادى (دینى، سیاسى، اخلاقى) مشروعیت بخش به پرسش گرفته می شوند، بلکه طرز پدیدارى این اصول اعتقادى در زبان و مفاهیم، و نحوه ی نفوذ آنها در پهنه های سمبولیک و نشانه شناسانه و ناخودآگاه نیز کاویده و از تاریكى به در می آیند. این وجه «خطرناک» کار روشنفکرى است، سويهى ناسازشکار (غیر کونفورمیست) و برانداز (ساب ورسيو) آن است.

اگر اینگونه به کار روشنفکرى بنگریم، آنگاه صفاتى که معمولاً جلو «روشنفکر» می آید، وجه عَرَضِی و اتفاقی حضور روشنفکر همچون یک موجود اخلاقى یا یک موجود سیاسى را می رسانند: روشنفکر چپ، روشنفکر دینى، روشنفکر مارکسیست، روشنفکر انقلابى، روشنفکر فاشیست، روشنفکر ناراضى،

روشنفکر فمینیست، روشنفکر سنتى، روشنفکر حزبى، روشنفکر اورگانیک، روشنفکر حوزه ی عمومى، و غیره. این عملکردها را «بدحادثه» رقم می زند، یعنى وجهى از پراتیک انسانى که یگانه، فردى، و بیوگرافیک است و بیشتر اوقات به تئورى در نمى آید. داوری در خصوص خیر و شر ناشى از اعمال مشخص و قدرتهای مشخص نیز از همین تجربه، عملی می آید. ///

۱۸ ژوئن ۲۰۰۹

در پاسخ به اقتراح *نشریه ی آرش به سردبیری پرویز قلیچ خانى*